



چهره‌ای آشنا
و صدایی
آرامش‌بخش
توی دیوار.



نور و امنیتی
که از تنه‌ی
درختی به
بیرون می‌تابید.



و حالا فقط تاریکی باقی
مانده و هیولاهای آن.



قایقی پیش، ویل
بایز امیدوار بود.

در واقع اولین بار نبود
که در این دنیای عجیب
امیدوار می‌شد و اولین
بار هم نبود که امیدش
را از دست می‌داد.



و ویل دیگر نمی‌داند
تا کی می‌تواند قدمی از
هیولا جلو بماند.



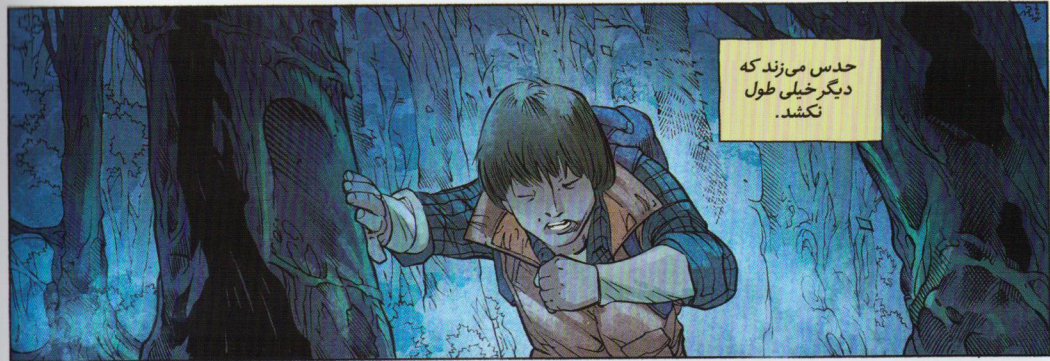
اما نمی داند چقدر زمان می گذرد و چقدر تغییر پیش می آید.

ویل حین عبور از میان جنگل، متوجه گذر زمان و تغییراتی که پیش می آید، می شود.

در دل تاریکی، لحظه به لحظه درمورد همه چیز نااطمئن تر می شود.

تنها می داند که این دنیای عجیب، رفته رفته عجیب تر می شود.

وقدرت ویل افول می یابد.



حدس می زند که دیگر خیلی طول نکشد.



هوا... نفس کشیدن سخت تر شده.



فکر کردم دیگه بهش عادت کردم.



شاید فقط باید کمی استراحت کنم.